



ما و کشور ما و تاریخ ما اهمیت دارد که یک شخص خوانده شده به عنوان «اوستا عبدالحسین»؛ نه دکتر عبدالحسین است، نه به معنای علمی استاد عبدالحسین است، بلکه اوستا عبدالحسین است؛ اهل بنائی و اهل کار دستی و اهل شاگردی فلان مغازه؛ یعنی اوستا عبدالحسین بنا از لحاظ معرفت و آشنایی با حقایق به جایی می‌رسد که قبل از پیروزی انقلاب در ظریف‌ترین کارهای انقلابی جوانهایی که در مسائل انقلابی

ما و کشور ما و تاریخ ما اهمیت دارد که یک شخص خوانده شده به عنوان «اوستا عبدالحسین»؛ نه دکتر عبدالحسین است، نه به معنای علمی استاد عبدالحسین است، بلکه اوستا عبدالحسین است؛ اهل بنائی و اهل کار دستی و اهل شاگردی فلان مغازه؛ یعنی اوستا عبدالحسین بنا از لحاظ معرفت و آشنایی با حقایق به جایی می‌رسد که قبل از پیروزی انقلاب در ظریف‌ترین کارهای انقلابی جوانهایی که در مسائل انقلابی

هرچه از این بزرگوار تجلیل کنید به جاست

رهبر معظم انقلاب: «خدا ان شاء الله شهید عزیزمان را - مرحوم شهید برونسی را، یا همان طور که عرض کردیم اوستا عبدالحسین برونسی را - رحمت کند. این خیلی برای جامعه

فرمانده نیستم، تدارکاتی هستم!

روایت‌هایی درباره رفتار و سلوک عارفانه شهید عبدالحسین برونسی به مناسبت سالگرد شهادتش

[شهروند] فردا مصادف است با عروج عارفانه شهید عبدالحسین برونسی. او در سال ۱۳۲۱ در یکی از روستاهای خراسان چشم به دنیا گشود. در طول زندگی مشاغل مختلفی را تجربه کرد و سرآخر هم مشغول بنایی شد. شهید برونسی پیش از انقلاب در راه مبارزه با رژیم پهلوی قدم به میدان گذاشت، اما توسط مأمورین ساواک دستگیر شد و زیر شکنجه، دندان‌هایش شکست. بعد از پیروزی انقلاب هم از اولین نیروهای اعزامی به کردستان بود. این شهید بزرگوار در واقع مشغول گذران زندگی بود و از راه بنایی امرار معاش می‌کرد که با شروع دفاع مقدس، همه چیز را رها کرد و عازم جبهه شد. در همان مراحل اول جنگ نیز استعداد و تلاشی از خود نشان داد که باعث شد به فرماندهی تیپ هجدهم جوادالامنه (ع) برسد. این سردار سرفراز بعد از زیارت خانه خدا به مرحله‌ای از شهود رسیده بود که زمان و مکان شهادت خودش را دیده بود و درباره آن به اطرافیان گفته بود. او سرانجام ۲۳ اسفند سال ۶۳ در عملیات بدر، چهارراه خندق به شهادت رسید و پیکرش سال‌ها پس از شهادت تفحص شد. آنچه در ادامه می‌خوانید روایت‌هایی درباره این شهید بزرگوار است. این روایت‌ها مستند هستند به کتاب «خاک‌های نرم کوشک» نوشته سعید عاکف و «برگی از یک زندگی» نوشته زهرا سیادت موسوی.

اسم فرزندان را فاطمه بگذارید

شهید برونسی قبل از انقلاب، در فعالیت‌های مختلف، مبارزات خودش را علیه رژیم پهلوی آغاز کرده بود. همسر او می‌گوید: «شهید که آمدم، بچه دوم را حامله بودم. موقع به دنیا آمدنش، مادرم آمد پیشم. سرشب، عبدالحسین را فرستادم بی قابل. به یک ساعت نکشید، دیدم در می‌زنند. خانم موقر و سنگینی آمدتو. از عبدالحسین ولی خبری نبود. آن خانم نه مثل قابله‌ها و نه حتی مثل زن‌هایی بود که تا آن موقع دیده بودم. بعد از آن هم مثل او را ندیدم. آرام و متین بود، و خیلی با جذب و معنوی. آن قدر وضع حمل راحت بود که آن طور وضع حمل کردن برای همیشه یک چیز استثنایی برای من شد. آن خانم توی خانه ما به هیچی لب نزد، حتی آب هم نخورد. قبل از رفتن، خواست که اسم بچه را فاطمه بگذاریم. سال‌ها بعد، عبدالحسین راز آن شب را برایم فاش کرد. می‌گفت: وقتی رفته بیرون، یکی از رفقای طلبه رو دیدم. تو جریان پخش اعلامیه مشکلی پیش اومده بود که حتما باید کمکش می‌کردم. توکل بر خدا کردم و یاهاش رفته. موضوع قابله از یادم رفت. ساعت دو، دو و نیم شب یکهو یاد قابله افتادم. با خودم گفتم دیده کار از کار گذشته، خودتون تا حالا حتماً به فکری کردین. بعد گریه‌اش گرفت. ادامه داد: اون شب من هیچ کسی رو برای شما نفرستادم. اون خانم هر کی بود، خودش اومده بود.»

همسر شهید می‌گوید: «خانه ما آفتاب‌گیر بود. از اواسط بهار تا اوایل پاییز من و چند تا بچه قد و نیم‌قد، دائم با گرم‌دست و پنجه نرم می‌کردیم. فقط یک پنجه درب و داغان داشتیم. من نمی‌دانستم عبدالحسین فرمانده گردان است، ولی می‌دانستم حقوق او کفاف خریدن یک کولر را نمی‌دهد، یک روز اتفاقی فهمیدم از طرف سپاه تعدادی کولر به او داده‌اند تا به هر کس خودش صلاح می‌داند، بدهد. بعضی از دوستانش واسطه شده بودند تا یکی از آنها را ببرد خانه خودش. قبول نکرده بود. به او اصرار کرده بودند. گفته بود: «این کولرها مال اون خانواده‌هایی هست که جگرشون داغ شهید داره، تا نوبت به خانواده من نمی‌رسه.»



دفعه به خودم آمدم. نگاه کردم به لب‌های زینب، خیس بود. قدری از شربت روی پیراهنش هم ریخته بود. زینب همان شب خوب شد.»

با موفق می‌شوم یا شهید می‌شوم...

یکی از هم‌زمان این شهید بزرگوار می‌گوید: «پیش از اینکه عملیات بدر آغاز شود، ما به عنوان مسئول پشتیبانی می‌رفتیم خدمت فرمانده‌ها محترم از جمله شهید برونسی. ظهر بود ساعت حدود یازده و نیم، دوازده، کنار جمعی از فرمانده‌ها نشستیم بود. من جلو رفته واحوالپرسی کردم و بعد پیرامون عملکرد گردان ابوالفضل (ع) که در عملیات تشکیل شده بود، سؤال کردم. گفتم از نحوه پشتیبانی عملیات خیر راضی بوده‌اید؟ گفت: من از کار راضی هستم. خدا انشاءالله کمک‌تان کند. اما چیزی به من گفت که خیلی مرا تکان داد. گفت: اگر بخواهیم به اهداف مان برسیم، من دوره بیشتر ندارم. این دفعه یا به اهدافی که نظر حضرت امام است می‌رسیم و یا اجازه من برمی‌گردد. به غیر از این دوره، راه دیگری وجود ندارد. من گفتم: آقای برونسی این طوری محکم صحبت نکن! گفت: قطعاً، هیچ شکی ندارم. در این عملیات یا به اهدافی که نظر امام است می‌رسیم یا اینکه جنازه من بر می‌گردد. بعد از عملیات هم دیدم که واقعاً همین طوری شد و ایشان به شهادت رسید.»

مردم رو دیده بیشتر از این نمی‌شه نگه داشت؛ خوبه برم به مسئول پایگاه بگم تا یک فکری بکنیم. یک دفعه دیدم بلندگوی مسجد روشن شد و جمعیت صلوات فرستادند! مجری گفت: «نمازگزار عزیز در خدمت فرمانده بزرگ جنگ حاج عبدالحسین برونسی هستیم که به خاطر خرابی موتورشان کمی باتأخیر رسیدند.»

حقوقش کفاف خرید یک کولر را نمی‌داد!

همسر شهید می‌گوید: «خانه ما آفتاب‌گیر بود. از اواسط بهار تا اوایل پاییز من و چند تا بچه قد و نیم‌قد، دائم با گرم‌دست و پنجه نرم می‌کردیم. فقط یک پنجه درب و داغان داشتیم. من نمی‌دانستم عبدالحسین فرمانده گردان است، ولی می‌دانستم حقوق او کفاف خریدن یک کولر را نمی‌دهد. یک روز اتفاقی فهمیدم از طرف سپاه تعدادی کولر به او داده‌اند تا به هر کس خودش صلاح می‌داند، بدهد. بعضی از دوستانش واسطه شده بودند تا یکی از آنها را ببرد خانه خودش. قبول نکرده بود. به او اصرار کرده بودند. گفته بود: «این کولرها مال اون خانواده‌هایی هست که جگرشون داغ شهید داره، تا وقتی اون‌ها باشن، نوبت به خانواده من نمی‌رسه.»

با صورتی نورانی و لباسی نظامی...

همسرش در خاطره‌ای دیگر می‌گوید: «بعد از شهادت عبدالحسین، زینب زیاد مریض می‌شد. یک بار بدجوری سرما خورد و به اصطلاح سینه‌پهلو کرد. شش، هفت ماهش بیشتر نبود. چند تا دکتر برده بودمش، ولی فایده‌ای نکرد. کارش شده بود گریه، بس که درد می‌کشید. یک شب که حسابی کلافه شده بودم، خودم هم به گریه افتادم. زینب بخوانم تا وقتی که برای شمانقل می‌کنم و آن اینکه در خواب بی‌بی فاطمه زهرا (س) را دیدم که فرمود: فلانی! فردا مهمان ما هستی، محل شهادت را هم نشان داد. همین چهارراهی که در منطقه عملیاتی بدر، بد فرود هلی‌کوپتر است و به طرف نفت‌خانه و جاده اسفالت بصره - الاماره می‌رود و من در همین چهارراه باید نماز بخوانم تا وقتی که به سوی خدا بروم. بالاخره هم این خواب در همان جا و همان وقتی که گفته بود، به زیبایی تعبیر شد و خود سردار شهید، شهادتین را خواند و بدین‌گونه نزد خدا پیکشید.»

از جواب قیامت می‌ترسم...

یکی از هم‌زمانش می‌گوید: «فرمانده تیپ که شد، یک ماشین اجباراً تحویل گرفت. یک راننده هم می‌خواستند در اختیارش بگذارند که قبول نکرد. بهش گفتم: شما گواهینامه که نداری؟ حاجی! پس راننده باید باهاش باشه. گفت: توی منطقه که شرعاً عیبی نداره من خودم پشت فرمون بشینم. پرسیدم: تو شهر می‌خوای چی کار کنی؟ کمی فکر کرد و گفت: توی شهر چون نمی‌شه بدون گواهینامه رانندگی کرد، اگر خواستم برم با راننده می‌روم. چند وقت بعد که رفتم مشهد، یک روز آمد پیشم. گفت: به فکری برای این گواهینامه ما بکن سید. به خنده گفتم شما که دیگه راننده داری، گواهینامه می‌خوای چه کار؟ گفت: همه مشکل همین جاست که یک نفر راننده بند من شده، اون هم راننده‌ای که حقوق بیت‌المال رومی‌گیره و مخارج دیگه هم زیاد داره. خواستم باب مزاح را باز کرده باشم. گفتم: خب این بالاخره حق یک فرمانده تیپ هست. گفت: شوخی نکن سید! همین ماشینش هم که دست منه برام خیلی سنگینه، می‌ترسم قیامت نتونم جواب بدم. چه برسه به راننده!»

کبوتری که ناگهان به حیاط آمده بود...

همسر شهید بزرگوار می‌گوید: «فرمانده تیپ که شد، یک ماشین اجباراً تحویل گرفت. یک راننده هم می‌خواستند در اختیارش بگذارند که قبول نکرد. بهش گفتم: شما گواهینامه که نداری؟ حاجی! پس راننده باید باهاش باشه. گفت: توی منطقه که شرعاً عیبی نداره من خودم پشت فرمون بشینم. پرسیدم: تو شهر می‌خوای چی کار کنی؟ کمی فکر کرد و گفت: توی شهر چون نمی‌شه بدون گواهینامه رانندگی کرد، اگر خواستم برم با راننده می‌روم. چند وقت بعد که رفتم مشهد، یک روز آمد پیشم. گفت: به فکری برای این گواهینامه ما بکن سید. به خنده گفتم شما که دیگه راننده داری، گواهینامه می‌خوای چه کار؟ گفت: همه مشکل همین جاست که یک نفر راننده بند من شده، اون هم راننده‌ای که حقوق بیت‌المال رومی‌گیره و مخارج دیگه هم زیاد داره. خواستم باب مزاح را باز کرده باشم. گفتم: خب این بالاخره حق یک فرمانده تیپ هست. گفت: شوخی نکن سید! همین ماشینش هم که دست منه برام خیلی سنگینه، می‌ترسم قیامت نتونم جواب بدم. چه برسه به راننده!»

یکی از هم‌زمانش می‌گوید: «فرمانده تیپ که شد، یک ماشین اجباراً تحویل گرفت. یک راننده هم می‌خواستند در اختیارش بگذارند که قبول نکرد. بهش گفتم: شما گواهینامه که نداری؟ حاجی! پس راننده باید باهاش باشه. گفت: توی منطقه که شرعاً عیبی نداره من خودم پشت فرمون بشینم. پرسیدم: تو شهر می‌خوای چی کار کنی؟ کمی فکر کرد و گفت: توی شهر چون نمی‌شه بدون گواهینامه رانندگی کرد، اگر خواستم برم با راننده می‌روم. چند وقت بعد که رفتم مشهد، یک روز آمد پیشم. گفت: به فکری برای این گواهینامه ما بکن سید. به خنده گفتم شما که دیگه راننده داری، گواهینامه می‌خوای چه کار؟ گفت: همه مشکل همین جاست که یک نفر راننده بند من شده، اون هم راننده‌ای که حقوق بیت‌المال رومی‌گیره و مخارج دیگه هم زیاد داره. خواستم باب مزاح را باز کرده باشم. گفتم: خب این بالاخره حق یک فرمانده تیپ هست. گفت: شوخی نکن سید! همین ماشینش هم که دست منه برام خیلی سنگینه، می‌ترسم قیامت نتونم جواب بدم. چه برسه به راننده!»



شکنجه‌های وحشیانه ساواک

یکی از اعضای خانواده شهید می‌گوید: «صورتش را که دیدم جا خوردم. اندازه چند سال پیر شده بود. ساواکی‌ها یک دندان سالم هم توی دهانش باقی نگذاشته بودند؛ چند وقت مجبور شد دندان مصنوعی بگذارد. آن روز هر چه اصرار کردم برایم بگوید چه بلاهایی سرش آورده‌اند، فقط گفت: چیز خاصی نبوده. یک بار که داشت برای چند تا از دوستانش تعریف می‌کرد، اتفاقی حرف‌هایش را شنیدم. شکنجه‌های وحشیانه‌ای داده بودندش؛ شکنجه‌هایی که زبان آدم از گفتنش شرم دارد و قلم از نوشتنش عاجز است. او می‌خندید و می‌گفت، من گریه می‌کردم و می‌شنیدم.»